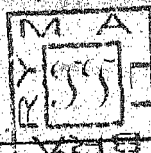


لَعْنَمُ الْمَوْلَا وَ لَعْنَمُ الْبَصِيرِ

اکثر مسانی گنجیدہ عرفان سبحانی

فہرست کلمہ ازمع



تصنیف مولوی محمد نظام حسین مدرسہ اسلامیہ

حسن مطبعہ انوار محمد طبع

MALIBRARY, A.M.U.



PE2431

نی بود اندیشه از دهنش	نی بگیرد خار فکری دهنش
انستام حمله عالم و لیدیر	بنیاید بی شیر و بی وزیر
حاجتش با آنکه و اسبابی	از گدایان درش شاهان کی
نی از کس زاید و نی از کس	خالق انسان چون و شک خوش
ساخته محکم صبا آسمان	بست زابشکروم و گمان
بسته از انجم کرد نقش نگار	سندی نارد که آرد در شمار
بنیوالی را دهد در دم نوا	مفلسی گردد و بطفش بادشا
وزر قهر خویش افزا و علم	عالمی پویدره ملک عدم
نیست زو مخفی سخنان آشکار	مست مینده بهر نقش و نگار
بعدیل و بی مثال و بی نظیر	نی بود طفلی نه برنامی و نی پیر
نیست زو مخفی جسم همچو کس	ظاهر و پنهان ست چون باغبین
شکل دیگر بنیاید بر زمان	نیست زو خالی کس بجای مکان
زاد خلوت آشایان شیدا و ست	بروز منجانه هم غوغای اوست
در سر بلبل موای کل از دست	گرمی بازار الفت کل از دست
گر بود معشوق و یا خود عقبتار	خود می بخت بهر روز و سوز ساز
شورش از شمع بایر وانه داد	عشق لیلی در دل مجنون نهاد
درد و مطرب آرد او از دست	برده برده نغمه شیر ساز است
ابتدا باشد ز او را انتها	نی در و گنجایش چون و چرا
انجم دذرات و اشجار و حجر	هر کی از نور و آتش بهر دور

رازق عالم ہر شام و صبح قدسیان از قدش آگاہ نے رحمت او ہست بیرون از قیاس موج زان گردید چون دریا جود گردید ہی رحمت رب جلیل مہر مہر شد با سہیل گرم اندکی از لطف خود کردہ نگاہ در شب تاریک سجۃ لاموت لطف او جاتم عطا کردہ بجم قطرہ ناپسیر را گو سر کف ہیگمانش رخ از جاہد کند سرخ میخواید کند زیبا و است ہست خاموشی بہ ایجا اسی فلم	جانب مصیان نمیانہ نظر و ہم را بہ قدرت او راہ نے دستگیر کیاں سنگام ماس نوح را کشتی سجود ہی در بر بود کے شدی گلزار آتش بھیل کار و فو لا و گشتہ موم نرم آمدہ یوسف بیرون از قہر جاہ زندہ اردیوسی از لطف جوت شد طبعش مرغ و جی بہاد ہم حاملہ و قتر آبے نفوس کند طفلاک یکم فزہ را شاید کند کی درو گنجایش چون وجہ ا اگر توانی نعت احمد کن رقم
---	---

زندہ ہی تیرہ ۱۲

انکار کنندہ ۱۲

احمد مرل حبیب کبیریا باعث اسجا وارض و آسمان خلف لولاک بر بالاک او طی مودہ در زمان این طوق گشتہ چونی خشک اعانتہ شجر	لج فرق انیا و اولیا خوش می ناز و باو کوں بیان راست خوش آمد با ناز کو از بہ پیشیان برودہ سبق گردید بر فو لشش چہ
--	--

رازق عالم ہر شام و صبح

نہایت

که چه شد امی لقب در ابتدا
نور دانش گزیده در او میدی
شد چو منظور جناب کردگار
نور او اول ترجمه آفرید
از ازل او را محمد نام کرد
انچه شد دیگر پند کسیر یا
منه نامش شتوای حق شناس
حد کرده کشد ابد در کلام
شد چو محبوب خدای انس جان
میهم اول چون بود بر اسم او
میدید باز عیب حق خیر
آخر نامش خواهد حرف دل
قدسیان خوانند نام او دگر
چون شرف بر ارض میدار و ملک
چون ملک از نوع کرده نمود
در پستی ارباب و گل مانند کس
بود خوشبوش بر از شک تبار
ز و قدم هر چاکه از راه گرم
از پستی به پستی

کرد حاصل علم علوی انتہا
 خاک سجود طایک کی شدی
 گنج ^{مطلوب} محقر را انبیا شکار
 از طغیاش خلق دیگر شیدیه
 بر حسب خود نما اتسام کرد
 روز تینا قش مہر کردہ عطا
 صیغہ مفعول باشد و قیاس
 وصف او باشد ازین واضح تمام
 کرد محبوبی زہر حشرش عیان
 بہت زو مقصود و معشوق نکو
 زہر محبوب است از میم دگر
 وال باشد دوست اول الامال
 بہت احمد زین سبب باشد مگر ^{دلائل کشد}
 صیغہ تفصیل شد قول ملک
 جسم پاکش را ازین سایہ نبود
 کی شدی محفوظ از جور ملکس
 صد بہار گلستان بردی شمار
 شد سطر تر ز گلزار ارم
 شاہ گلہار و بدین خوبی رسید

[illegible]

مدح پیر و مرشد برحق حضرت شاه تقی علی صاحب کاکوری
قدس سره

مرشد عالم امام اولیا	خاص مقبول جناب کسیر یا
جانشین مسند خیر البشیر	حق نمودن خویش و حق نگر
افتخار سالکان راه حق	مارش عرفان بذاتش مستحق
بد ملک سیرت بشکل آدمی	دیگری مثلش نراید بر زمی
ت چو در بحر شریعت آشنا	ساحل دریافت با صد وصف صفا
چون بصیرتی طریقت زد قیام	ساخته خار و وی را کالعدم
دامن توحید را آسان گرفت	آشنا و غیر را کیسان گرفت
قطر ناز بحر منی در چکید	باز در یابش به بریا چون رسید
سیر گل اطرلقت شد راز و	گرم باز حقیقت شد راز و
خاک پایش گشت دوحشیم	اکبر و زائل باید بصب
مس همیگرد و چو از اکثر زر	بزرگتر است از لطفش نظر
ضمیم اگر سازی تقی را با علی	اسم پاکش نزد همیگرد و جل
نور عین حضرت شاه تراب	شاه کاظم حد پاک انجناب
شمش گریه یه کی دیگر قمر	هر کی را قرب حق از بیشتر
با و بر روح آنها بر زمان	رحمتی نازل ز اوج آسمان

سبب تالیف کتاب

بود جای محض اهل زبان	وصف هر یک تا کجا سازم بیان
----------------------	----------------------------

چو طوطی اکثر سے شکر شکن
سخت میلک و ناز هر نیک و بد
حرف زن گردید زان محض کی
نیت حاجی راضی دنیا و دین
مست نادران در تالشش قبل
فارغ و اهن زانو کار خدا
سکری از منکران بکشا لب
کار دنیا شد عیان بر سر بشد
بعد مردن کس چه داند حال را
گرچه در جنت در اینجا با مصدا
گر بخت هر دو غلمان به لقا
اندرین عالم چشم خود به بین
به بین خسار محل نازک بدن
گر به بنید زاده روز است
گر در اینجا هست سبز شهید شیر
گرد آنجا بسیل و کوثر است
عمر گر بی رنج و غم گردد بسر
بخت ما هم ماند زنگو بس
گفت با من دوستی شیرین بان

یقیناً سے گوهر در ج دهن
هر یکی گرم سخن باشد دود
کوشش فرما بندیدم اندکی
مست جمله کارا و مکر و سنون
روز شب گردان برنگ آسیا
جان و ایمان کرده بر دولت خدا
با نخی گفتش بعد ششم و غضب
کے یقین آرد نیا دیده بصر
نیت هرگز راه قبل و قال را
مست اینجا باغ وستان با فضا
جلوه گر باشند بانا ز و ادا
بهتر و خوشتر براران نازنین
چشم جادو سپه ایچو دهن
جام سے گهر و دود سحر دست
ایچنین باشد در اینجا کی عید
آب چاه و سحر اینجا خوشتر است
سبب غنیمت دان کن کنکر و کر
باز از گفتار خود نامه کس
گر کنی قطعه در فیض بیان

فرق داند هر کسی در نیکی بد
 لیکن باشد عام فهم و مختصر
 مثنوی باشد که بجز مکتوبی
 عذر با که دم کشا غریب
 بی واسطه بطلب شهرت جوین
 راه کم کرده که بار سبب بود
 اگر حیات را بنجو در ایام هم
 خنده زن باشند بر گفتارین
 خاص چون باشد کلام حق
 لیکن آن یار یقین و دلنواز
 آتشالی خاطرش که و بجان
 گشت تو فوج الهی یار من
 همیشه عیب جوین و دور

افزون بآبی مسکه ز اهل فرد
 تا نگر و دو خاطر کار و منتشر
 سه حکایات آوا در مثنوی
 پیچ ز نیکار عمر که زیستم
 ظاهر هم نیک و پیران ضمیمه نمان
 واقف منزل لب خوشتر بود
 از صود و عیب جوین کی هم
 عکس طبع شان بود که درین
 هر کسی باشد و را کی متفق
 داشت دست خود ز راه را
 منطق محبت یه ستم بر میان
 اندامی کرده اندر کار من
 دیده اهل سبب بر نور باد

نکته در میان حال و دنیا

نکته

نکته در میان حال و دنیا

نکته گویم شنو از گوش جان
 حیات دنیا با تو گویم مختصر
 غافل دامن ز یاد حق شای
 اگر کسی را حشمت و جاست
 پیشش غفلت ز احکام خدا

تا ترا حالی شود حال جهان
 سستی بودن بروی مال و زر
 روز و شب در نیک سیم و ز بدین
 در زدن و فرزند و دختر بهره
 میکند غافل از انقضای او

<p> نماید و زاهد در افکندن کند سم بود غلط با حرص و مهر بعد مرون شد غشی فی التل تامل زرق شد اندر جهان مشک فکش مساید پامال در نفسش ذلت کونین شد از ره طاعت فرجیده کرد بایع نفس حرص و باریا فی الحقیقت گوهر منقبت نصرت الله علیهم اجمعین دارول مصروف در یاد خدا فی جود دیگر قصه باود آستان </p>	<p> او نه دنیا دار شد نزد خرد تارک الدنیا اگر چه در گدا چون گس مانده گرفتار عیال مر و غلس گرفتار فکران روز و شب باشد پیشانی چال او سواد الوجه فی الدارین شد با وجود جمیع خاطر گر بشر هست دنیا دار و مردنی میا مولوی در شان آنها خون گشت اهل دنیا چه کمین و چه مبین باش در دنیا و از دنیا جدا بعد زین کویم ز حال بر شان </p>
<p> حکایت خواجه عالم فخری اوم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم با ادب اور در لب ایچنین میرساند بر تو ای خیر الانام غور کن در وی مبین سود زبان زندگی ایچنان اسے نیکو شمت و تابایی سے تعب </p>	<p> پیش حضرت آمده روح الامین ایر و سبحان صلوة و تحم سلام نیز میبایدت میسازم بیان اگر قبول خاطرت باش که گو تا قیامت زنده باشی با طرب </p>

گنجینه های و علمهای بی بها
 نیز عمر است افزون شود
 هر تهریتی شود صاحب در
 فقر و فاقه از جهان سازد سفر
 رتبه ات مانده پیش خدا
 احمد مختار شاه دو جهان
 اینچنین فرمود با روح الامین
 بعد شمر مرگ باشد با بقا
 باز جریل امین با صد ادب
 زنده ماند تا قیامت گر چه پس
 پاشی فرمود ختم المرسلین
 بهت در تقدیر چون آخر فنا
 از هزاران سال ماندن در جهان
 آنچه دیگر است پسند ذوالجلال
 پیش حق دنیا چه قدری داشتی
 بی طلب میکرد این را هم عطا
 نیست چون دنیا پسند گیر یا
 اهل بیت و نیز اصحاب سببه
 عسرت و فاقه کو را ساخته

بی مشقت حق ترا سازد عطا
 عالمی زانند و جسم بیرون شود
 گلشن عالم جو گلزار ارم
 قسرت و کلفت نیاید که نظر
 پیوسته تو کم نگردد از عسل
 باعث ارشاد امر کن فکان
 کای سزاوار هزاران آفرین
 کن عیان را ز نهانی خوش بقا
 اینچنین آورد پاسخ زیر لب
 از جهان آخر رود با صد موس
 پیشوای آخرین و اولین
 نیست در دنیا مر انسان را بقا
 کی بود نفعی بجز سروریان
 از عنایت کرد و لطف بی سوال
 بهتر و خوشتر ورا پنداشتی
 گر قبول من شود باشد خطا
 شده مقبول امام است
 تا بعین و اولیا و سلف
 خوی برین دنیا و دوزخ انداخته

این حدیث در کتاب
 مناقب ائمه علیهم السلام
 آمده است و در آنجا
 آمده است که حضرت
 علی (ع) فرمودند
 که هر کس که
 در دنیا دنیا را
 بخواهد پسندد
 خداوند او را
 در آخرت عذاب
 خواهد داد

فقر فخری هست قول مستطع
 پس چرا ای است خیر البشر
 هم بار خود گوارا ساختن
 عیش و راحت نیست در یادون
 است آغازش سراینج و غم
 جز غم و اندوه از بهر کشید
 است روشن بچو خورشید جهان
 دست و پا باشد لبسته و رنگم
 وقت را دن نیز تکلف و الم
 چون قدم زد از زمین دار فنا
 اگر گدازد باری جبه زیان
 ساختن با محنت و غم هر چه
 چونکه حاصل طاقت گذشتارند
 اگر چه باشد گریه و زاری گمان
 قید کتب شبلی او شود هم
 چون قدم از ظلکی بیرون نهاد
 از جوانی تا به پیری بچ و غم
 افشین است فکر کمال خیرش
 مفسدان اندر تلاش سرخس

فکر کرده و دیده پس بدو مرتبه
بهر سیم روز مهربان و صبر
در مصیبت خویش را انداختن
بلکه در دم غم نباشد و فرود
نیت در انجام فرج و تسکین
سوره و ذکر دارد این تسکین
تا جملین اندر شکم باشد نهان
طافتش بخش ندارد و کش و کم
نیشود بیرون از تحریک و تسکین
رح حاصل نیست جز سحر و معنا
تأب و طاقت فی که او بر زبان
نیشود هر چیزی بخشد ضرر
با سبک محبتش در کار شد
نیش کما بقی می بردش میمان
اورد و در دل نبر از آن سحر و غم
نکدایان و جامه رنجی در دلم
راحت موموم را سازد و دم
روز و شب خسته چنگ عالم خویش
حامل بار زن و وقت و لب

وہ وقت ہے کہ

از ره رید و رخ افتاده دور
میشود افزون بر این سرخ بدین
الفرض از وقت زادگان فنا
است این دنیا همه مکر و بیا
میشود تاوان اسیر دامن او
دانه این دامن شد سرخ و خضر
و دولت کوفین که خواهی تمام
از ک برین دنیا و دولت نشاء
از غم و رخ جهان از او خوش

دید و حق بنی اینها گشته کور
از مرصعهای مخالفت در زمین
بست اسان را بسخنری و عشا
دام گشود و نه پایت پایا
چنانقل و دانا بود که رام اف
الیهان دانند از اسیم در
در ره تجرید چیل مردان خرام
از ملک بشنو صدای مر جبا
در تلاش و فکر جانان شاد شو

حکایت حضرت محمد مصطفی
احمد مرسل شمع انس و جان
میرک حیدر و خصاله اگر
در بجای خود و در باشد مقام
مهدران بدت قضای کروگار
گفت با عمران شهنشاه زمین
گفت عمران حاضر من از جان دل
دست بر دوشش و دوجان
اکرم که روان ز نام خویش تن
گفت اسم الله کن بخیر قدم

فی المد علیہ والہ واصحابہ وسلم
 کرد و سوی بخیزد و شکر روان
 هر دور اباد شد جداگاه مفر
 حیدرش قنایا ساید اهتمام
 حضرت زینا شده رنجور زار
 است از بهر عیادت غرق من
 چون رسیده بر در بیت تول
 از درون ادجوالش بانها
 تمام خدو فرمود سلطان زمین
 گفت حضرت محمد هم عمر است هم

جواب شد که در این مورد هیچ خبری ندارم

سیده گفته که این باشد چنان
 بر تن من حمل باشد یک کلیم
 گر پوشم سر کشاده باشد
 چون مرع بود بردوش رسول
 از کلیم کهنه گردان ستر یا
 پس بدولت خان زهر اشدم
 حال خاتون را بدیدم سخت زار
 از غوانی چهره رنگ زعفران
 جز کلیم کهنه در خانه دگر
 از اثاث البست در چشم نبود
^{اسباب خانه} کیفت پیشی گفت حضرت این
 من ز حال خود چگویم ای پدر
 روز سوم هست که جنس طعام
 گشت گریان پس رسول نادر
 باز حضرت گفت از روی همین
 که طعام دینوری هیچ نیست
 پیش حقستم که آبی ترز تو
 که او منو استم و او می ضرور
 پیش من آور و صریح این

صحیح
 است

صحیح
 است

حال خود را میگفتم اینک عیان
 هست از بس کهنگی آنهم تقیم
 ستر یا سازم اگر سر و اشود
 محبت فرمود گفت ای بتول
 در مرع پوشش فرق خویش را
 نزد حضرت باادب بسته بدم
 با غم و اندوه و اندر حکمت
 گردید بر سر گد و کرده با دران
 آنکه عجبده بچشم خویش پر
 کلفت و اندوه بر من میفرود
 سیده آورد بر لب این سخن
 کثرت فاقه و بیمار و دگر
 نزد من باشد ز اقوام حرام
 میگردستم بخود اند زار زار
 تنقضی سه روز گشته همچنین
 نارسیده از جناب ذوالنورین
 بوده امیدم قوی از فضل او
 لیک اندر فاقه می یا بزم سرور
 از مصالح مهربان گزین

و امر وی را بگویند از او

<p>بعد از گشتها خداوند گریه می کرد زیر فرمات کند تا هر کس ایک سال در خواست تم از ذوالجلال که خورم بگوید از قسم طعام</p>	<p>که بخوابد بگنجهای روز و سیم زخت کش کردی بیانی حایر آ در همان باشم خفته می شوال روز دیگر ساقه باشد کلام</p>
<p>حکایت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم بوسه برده نیز از روی قسم نه روزی دو کائنات مقام گرفت بود^{۱۲} که بر روی خورده از نان شصت همچنین احوال بودش تا بر سیت^{بنی نوح} فمنست روی زمین صبح و مسا</p>	<p>حال حضرت عیسی از دست نوشجان فرمود میهمان از طعام روز دیگر فاقه بودش ناگزیر پس برین احوال ماباید گریست نوشجان سازیم و غافل از خدا</p>
<p>حکایت حضرت عمر رضی الله تعالی عنه نائب خیر البشر عادل عمر شد بقوم آن امام القیاس از دستان چند مرد پاکدین گرفته استقبال از راه اوب اتفاق داشت خوردن بود آن تا خوش تر ب و نمک همراهان این خورشیدان خورند^{۱۳} ان ریختن را چو آمد در نظر اندکی کردند با هم گفتگو</p>	<p>بود مصروف بایت پیشتر بهر تنبیه گروه اشقیاس تا به شرع شریف و حق گوین گشته حاضر پیش آن میر عرب خاوش آورد حاضران ساخته از اخلیفه نوشجان این خورشیدان نائب خیر البشر که خلیفه نیست این کار نگردد</p>

بر سویی چو قناعت ساخته
 الخضر تنه و آما نه نامور
 خوان کشیدش آن امام سروران
 سپهرن گردید جهان را شکور
 پس باو گفت امام دوسرا
 گفت همان پیر درویشی ستایز
 من چشم خویش دیدم حال و
 کرد چون افطار روزه آن کدا
 بر پیش فرستی گشتند عیان
 آن امام رفرفهم و نکته دان
 از فرد فهمیدگان مرد گدا
 کرد ظاهر حال او با همان
 ترک این دنیا نموده خویشین
 نیست او محتاج گنج و ملک مال
 بل جو خواهد از جناب کبریا

آفتاب بالا جهان انداخته
 باز پس جهان در آمد زودتر
 نعمت عالم هیچ اندران
 زبان خوششها اندکی کرده بهم
 از برای کیت یکجا این غذا
 کوست در مسجد تهست و چنین
 جز سویی جو نمودش هیچ شے
 ساخته شکایتی نعمت او را
 صبر و شکر او نگنجد در میان
 از سافر گوش کرده این بیان
 سبب بیشک مر نفعی شیر خدا
 کو بود شانه بشه اقلیم جهان
 شاد و میاسته بیا و دو آلمن
 شامیش نخشید ربه و اللال
 حسره و سازد غلامش اعطا

مجموعه
 کتب
 خطی
 و
 چاپی
 در
 کتابخانه
 مجلس
 شورای
 عالی
 فرهنگ
 و
 آموزش
 عالی
 ایران

حکایت حضرت ابراهیم و هم
 رضی الله تعالی عنهما

عمر به پیش و طرب کردی همه
 کم شبی معروفان شاه جهان

شاه ابراهیم و هم و او گرا
 در امور سلطنت با فرشتگان

بود فارغ دل ز اندوه جهان
 ممکن از غم نبود بیچگاه
 چادر گل نبود بلبسته
 وقت خواب آن شه والا گهر
 ساختن ترشید با صد بربزین
 بر سر خواب شده آراسته
 چون شب کرده کنیزک آن رو
 بنمود آنه غفلت بروی بی خطر
 وقت خواب خود نشسته و دل بر آن
 دید خوابیده کنیز را بر آن
 رنگ رویش شده در گون غصه
 خضت امین او بجای خواب من
 یافت چون حکم شد به شید فر
 در بسم شد کنیزک ناگهان
 با دو چشم گفتش بخیر و
 چیت جای گرفته خنده بدن بگو
 بود لایع کینه و اوست بود
 در خواب آن کنیز رخسار
 چون برین اسبند چشمه کریان

یک در فکند اجوی نهان
 بود پیش و عشرتش شام بپگاه
 خواب بر گزیده نبودی در سرش
 چادر گها کنیزی خوش سیر
 منتفش بودی سزای آفرین
 صبر از دلهای زبانش خاست
 بر لب تخت حسد و فرخ لقا
 خوش نهاده در کنار مرگ سر
 گشت از مجلس بگوشه روان
 کان چنان بیند چشمه معین
 کین کنیزک کرد پس ترک لب
 بایدش بر داشت با سر زنی
 بر و جلاوش بقتل بلی خطر
 ماند حیران زین عجب شاه جهان
 این جدت مرا کی میدود
 میوه مفصل بد شد یا نکو
 در زمان سودی عدم است
 گفت عمر شاه بود اتا اید
 بسته شد برین راه من و آن

<p>گشت شاکلی از صورت این عمر وقف کردم در حق باغ من دادش کفاره خاطر شاد شد چون ز نظر گوشتش کرد این خبر خیشش بخشید با هر سستی میشود دلک در مای جان جان فدای ساند جان آفرین صرف کرد اندر براه حق نیست از طریق نخل نافر سلطان اند بر رضای دوست بیازند سر کم نظر آید زیر آسمان</p>	<p>آمده در حضرت خیر البشر عرض کرده بده دیگر سخن چون شمار کنم از یاد شد احمد مختار شاه بجز و بر بیج کرده باغ را در راه حق باغ را خوانی چو قدر او شن اینچنین بودند مردان پیش زین در زمان ما غیبت کر کے مان مگر آنها که مردان حق اند قدر مال و زر نباشد در نظر بچو مردم اندرین دور زمان</p>
---	--

باز من
 بجز و بر
 باغ را خوانی
 چو قدر او شن
 اینچنین بودند
 مردان پیش زین
 در زمان ما
 غیبت کر کے
 مان مگر آنها که
 مردان حق اند
 قدر مال و زر
 نباشد در نظر
 بچو مردم
 اندرین دور
 زمان

حضرت بهلول و انا رضی الله تعالی عنه

<p>لا حق نظم صمات مسان تا کند او را وزیر مستقل لیک او را یاند ژوانکار با تا شود سرور با تعلیم بیت آنکه بود ندش ندیم و هم چنان از حکم پدیزین شاه زین از بی او دش با جسر و</p>	<p>چون بهلول و انا زمان بود شاه عهد دین خواهان کرد تقصیرش اگر چه بار بار از وزارت دین همیکدی ای رفت آخیر ایمی شاه دیگران تا کند او را وزیر خویش من حکم فرموده سپهنگان خود</p>
--	---

باز من
 بجز و بر
 باغ را خوانی
 چو قدر او شن
 اینچنین بودند
 مردان پیش زین
 در زمان ما
 غیبت کر کے
 مان مگر آنها که
 مردان حق اند
 قدر مال و زر
 نباشد در نظر
 بچو مردم
 اندرین دور
 زمان

چونکه فرمان از آن آگاه شد
گشکوی سپیده آغاز کرد
الح مجلس راز حالش شد لایقین
گشت سلطان نیز با خود رای زن
نزد و از بنده و گمش کرده بدر
شد و چون از تضرع بر خرد
در جانش ناز تا با تافه نفس
در اسرار ملک گزین شکل بدست
بهر تخلص مهران شده روان
می نمودند که بر و ظاهر و را
بعد از آن مانند چمن رود تر
آفرین بر روی کار بهر خدا
و ای بر آنکس که بر یک درم

بدر زان بماند چمن رود تر

نمودند در حضور شاه شد
نمود و بخود باب حاق باز کرد
کین بود میگانه از راسه تن
است این دیوانه بی شبهه وطن
شاه برگردید مسدود پر مهر
ای سلطان باز تکلیفش دهد
بهر طفل نه سواره بود و پس
عقل در او را ک آن عاقل بی
آند می پیش فرزند و دان
یا فندی با سخی دور از خطا
نی سواره دور گشته از نظر
انجمن امر و زارت شده جدا
پدید بر باد صباغ ارم

نمودند در حضور شاه شد
نمود و بخود باب حاق باز کرد
کین بود میگانه از راسه تن
است این دیوانه بی شبهه وطن
شاه برگردید مسدود پر مهر
ای سلطان باز تکلیفش دهد
بهر طفل نه سواره بود و پس
عقل در او را ک آن عاقل بی
آند می پیش فرزند و دان
یا فندی با سخی دور از خطا
نی سواره دور گشته از نظر
انجمن امر و زارت شده جدا
پدید بر باد صباغ ارم

حکایت پیر و مرید در میان غمز و انکار
بیکر و می از انواع سبب نان
گشت شیخ بهر فرزند گشت
بعد از آن ای اگر تو سوی من
شد روان تا بنام چو پنج شوق
چون نمد و پنج شوق اندر زمین
هر میت شد بر شیخ زمان
کین گشتش بدتری اول خوش
از مردمانست غایب که سخن
هر طرف از خوشش ای جویی تر
چشم انصافش بر از خوشی

در میان راه پلیدی را بدید
گفت بادل هست این زمین تیر
آن زمان از قدرت رب حمید
گفت با دمی بامه عجز و نیاز
از چه رو گفتم تیر از خود صرا
منکه بودم غمت الاوان تسام
طاهر و پاکیزه از جان تر غم ز
بود از من زینت خوان شهان
داشتندی از زوحم او لیس
لنگر و قطره زمین در بر دای
ساعتی در صحبت شامل شدم
هم باین خواری زمین کار جهان
سخت می سازند از من خستها
خستها در مسجد و قصر شهان
گفت را که دو گران پله زمین
تو که باشی در جهان با رخ خیم
نیست معلومت که در روز حساب
فکران و فقه در نماز است

در میان راه پلیدی را بدید
گفت بادل هست این زمین تیر
آن زمان از قدرت رب حمید
گفت با دمی بامه عجز و نیاز
از چه رو گفتم تیر از خود صرا
منکه بودم غمت الاوان تسام
طاهر و پاکیزه از جان تر غم ز
بود از من زینت خوان شهان
داشتندی از زوحم او لیس
لنگر و قطره زمین در بر دای
ساعتی در صحبت شامل شدم
هم باین خواری زمین کار جهان
سخت می سازند از من خستها
خستها در مسجد و قصر شهان
گفت را که دو گران پله زمین
تو که باشی در جهان با رخ خیم
نیست معلومت که در روز حساب
فکران و فقه در نماز است

هر دو تیغ محمدی اندر دوان
لوی بد اندر دما عشق چمن و
مقتله عیب و خالی ازین
صورت انسان نموده آن طیار
پانچم نیکو گویای پاکباز
عدل و قسط ساز تیک و بد جدا
زندگانی بخش هر یک فاضل عام
بهن هرگز نبوده تیغ چیسیر
در تلاش پیجویم یک جهان
رختم مسکرم و جان انبیا
بذنی خوشنود می پروردگار
گنده و ناپاک لب غافل شدم
اکثری اجرا شود سارم بیان
می بر د عارث در دی کشتها
صرف می سازند مردم و جهان
میشود افروزش غلام زمین
اول و آخر زمین جزیستم
این زوت بخشه ثوابی یا عدا
خوف و هم پریش عقی تر است

هر دو تیغ محمدی اندر دوان
لوی بد اندر دما عشق چمن و
مقتله عیب و خالی ازین
صورت انسان نموده آن طیار
پانچم نیکو گویای پاکباز
عدل و قسط ساز تیک و بد جدا
زندگانی بخش هر یک فاضل عام
بهن هرگز نبوده تیغ چیسیر
در تلاش پیجویم یک جهان
رختم مسکرم و جان انبیا
بذنی خوشنود می پروردگار
گنده و ناپاک لب غافل شدم
اکثری اجرا شود سارم بیان
می بر د عارث در دی کشتها
صرف می سازند مردم و جهان
میشود افروزش غلام زمین
اول و آخر زمین جزیستم
این زوت بخشه ثوابی یا عدا
خوف و هم پریش عقی تر است

حکایت حسب روایت حضرت ابوالامامہ رضی اللہ عنہما

بود اما نه سر صدق و سدا
 در پس احمد چه بود مردوان
 این روش را ناپذیده
 گفت با ایران که پیش من شوی
 ملتس گشتم با صد انگار
 از ادب دور است رفتن پیش تو
 گفت چون یاران ز غلیخ شما
 گشت بر سنده دل من بی خطر
 ذات پاکش منظر نور خدا
 از تعلی بود تا سر این قدر
 خلقت ما آمده از مشت خاک
 خاک چون سازد قضا جانان
 سید عالم به فرما بد چسبید
 با همه مایه فاضله از حق جدا
 در جهان ماند بجز و انگار
 بود و در میان الطاف خدا

از سفیدی نقشها بر دی چو ماه از دل و جان گشته در طاعت نین در نظر نقصان طاعت آمده حضرت صدیقه ساکنه کنون خفت و احوال یک ساعت کنون طرفه نقصی بود پیدا اندر و دور سازو این لباس خوشا جامه صوفی نشسته در نظر در زمان از جسم اظهر بر کشید جامه ما کرده سفید و رو سیاه جامه صوفی شمری را بر بست گوی جل اعلیٰ بر حمار نمی که آرایش شال زن کند	در آرایش صوفی سیاه کرد و چشم مبارک شاه دین از نمازش چون فراغت آمده که و خیز از تن پاکش بر جان بودیم با به یارش و ایس کن در نماز صوفی نظر رفته برو بود نزد یکم که از قرب خدا در نظر آرایش صوفی و قر چون محل طاعت نوشین شد خفت بر ما پر عصیان و گناه از ده تهذیب و تقوی عجب بیکشیم و باز میوه افتاد پوشش باید که ستر تن کند
--	---

حکایت ابن عبد العزیز رضی الله تعالی عنهما

از اکابر تابعین نام جو داشتی عبد العزیز پاکدین با د شاه و مجتنب از کرو حشر از امامت گشته فارغ ظاهر ایک حالش بر فرزند طبع	بود سید بن سید نیک خو اور وایت بنیاد اینچنین نیک فرزندی عقل خوش دیش در مسجد جامع مشا بزرگ شسته ز دل مصروف حق
--	--

بود اندام پیرین بر جسم او	جیب و دامانش میرا ز فر
از پس پیشش دو رقه دوخته	نار و بود کبر و نخوت سوخته
حرف کردم کاسه امیر المومنین	هم خلیفه هم شہ روی زمین
کنز حیر و پریشان کن پیرین	اطلس و اکسون نمازین بلین
در امارت انجین زیبا بود	نے لے آراشیں آسا بود
گر لباس فقر پوشیدہ امیر	آمدہ چشم ظاہرین تھیر
سرب پست پاوے انداختہ	با جواب نیکستہ برداختہ
نزد دانش صبر آن بہتر بود	کو بوقت خشم یک بہتر بود
بہتری از ترک کے باشد در	کو بود در قدرت و تاب شد

حکایت حبس روایت حضرت ابن عباس رضی اللہ تعالیٰ عنہما

را بن عباس است واضح خبر	چون ز دنیا رفت آن خیر البشر
پیرین بد موئے جرم او	دوختہ پوندہ ہر وی دہ و دو
بود ز انہا بعض جرم کو سفند	بعض دیگر از لباس ناپسند
بود بدیون الف سنین از دم	کو بسکینان عطا کرد و گرم
پس علم رفتی شہر خدا	بعد حضرت ساخته آنرا ادا

حکایت عمر بن عبد العزیز رضی اللہ تعالیٰ عنہما

در اخبار کہ عبد العزیز	بود بوری بس سید و بالیز
وقت شب آمد نزدش مہمان	کیر سن عاتق بسی دیدہ جان
بود مصروف کتابت آن لیل	در ضیائی شمع چون ماہ نیل

<p> شمع مرده صد مائه شمع چو بید کلکین تار یک را گلشن کند کین به نروم نیت از طرز کون خدمت سار و خین مرده کین مر غلامت را کتم پیدارشین کر کئی بیدار که باشت ز کوه مهت بیدارش از انصاف ساخته روشن و را از دست بثر شمع را روشن نمودم بی خطر زره سان کتکت شمع غزلشان ابدان مانند پاسبان </p>	<p> اتفاقا کند بادی در روز بید خاست جهان تا در روشن کند منع جهان را نموده پاکدین از مروت دور باشد این سخن گفت معان ای امیر المومنین گفت اینک هست اول خوابا و در شکر خوابت مردم را سرده چیست تریزین لیدان فرخنده گفت بودم آنچه بودم بیشتر باز پس چون آمدم مستحان از شیر خندان چنین آید امور </p>
---	---

حکایت حضرت بایزید بسطامی قدس سره العزیز

<p> بود چون مهر فلک بر روی خاک سخت مشتاق وصالش کسی پانز سر کرده نوشتندی ز می بود و گیر زین کمالش بی خبر یکد و منزل راه باقی بود و پس مرد و ناز و ضعیف شدن بیان بایزید نیک رفته از جهان </p>	<p> بایزید یار و یزوان پاک شهره اتش رفیق هر جانب بسی طالب و ملش و کس با خبر زان یکی دانای بابک جانور چون بجای آمده آن هر دو کس کر به بر داشتند تا که غفلان با رفیق خویش گفتا این زمان </p>
---	--

<p> ماند بر دل که چو پس بار سخن مرا ترا معلوم چون شد این سخن قول حیوانات راستم فهم کرد حلت باین بد حق نوشش هیچگونه نیت در وی دخل نمن کی بود در پیش ارباب نظر بازگشتن که بود کار خسر و بارگر ویدن نباشد هم روا که بود بیفایده ای نیک خو لب فرو بستند از گفتار با از نجوم یاس با حاصل تبار بر در مطلوب خود و اصل شدند شد غریق بحر صیرت بیشتر چاک کرده مرده شد بد گفتن ختم گشته داستان اشتیاق از تنگ بست حیران عقل من خوب و اقصای زمین سخن اول که بود نزدیک دانش مستقیم خور و در گوشت صدای نمان </p>	<p> است لازم بدگشتن در وطن دیگری گردید با وی حرف زن گفت دانشمند گای یادم گریه برداشته اینک خردش گفت حیوانات باشند بی سخن گفت یارش قول گریه مستقیم قطع شد این راه با صد جگر فرض کردم راست قول گریه فاش خواندن بنجاک پاک او الفرض هر دو پس تکرار با جانب کسب نام هر کردند راه اندرون شهر چون داخل شدند زنده داشت چون دید مرد پنهان از حجب گردید با خود رای زن طعنه شده اقصیه وادی خرق مضطرب گردید و گفت این سخن گفت حیوان را همه کس قایلند کاس آن جلوه نما کرد و اگر چون و غنزل بود باقی این بیان </p>
---	--

<p>با میرید خوش خیزت گمان حق و زنده مترادفیم ما راز سر بسجده ده موبو اندران و هم بود یک بی سخن در امور و دنیوی شباغل بدیم مرده گفتن مرد را باشد روا زنده ماند اگر چون مردگان اندرین دنیا رفانی زوتم سیر و بانفس شیطان راه مشر ملک وین را روز و شب قارگزید است که از شاهنشاهی پادشاه که نگردد و از غم دنیا ستوه آفتابی در و کس زندی خوف و بیم دولت ایمان بدست آورد تمام</p>	<p>گرچه گفتند که رفته از جهان قول او گردید اینجا بس خطا در جوایش عارف و فقیه گفت که به راست گفتار من چون که از یافنده است نفل بیم که غافل است از یافنده است خداوند پس می زده گاه به طاعت حق و انسان از همه غافل یابد خدا چون کشت ریش نفس و شیطان دشمن زو کزید مرد را باید که متکامل بود و بود است قدم و کعبه پس کند تاراج اقلیم غنی سر غلزد و در میان خاصر عام</p>
<p>حکایت مردی و بلوی که با شمع گنهای میزد و آن ترک و شمع و</p>	<p>بود و در بلوی جوانی خوش سیر حجاب و سیاه بقیسم حاصلش می شنید که هر کجا که خدا</p>

از جمال و مال و خشت بهره
 بود و جوایس خدا لیکن و نش
 زو و زو رفتی با نجا از خدا

بود و در بلوی جوانی خوش سیر
 حجاب و سیاه بقیسم حاصلش
 می شنید که هر کجا که خدا

گوش کار دی بند مردم بیشتر
 و راز راز قیو و این و آن
 بود و بند و نه انیس و یار او
 گشت روزی بار و پیش روان
 هست با محبت کما غم شش
 بجز باران عمر هست بنده کم
 خدایتی با شتم بجان و دل ترا
 گفت با و بند وی نیکو سپهر
 غم من جا نیت کا شبا بیشتر
 محاسبی باشد به قوم ما چنان
 هست جاری بر زبان قوم من
 اندر آن محفل بر من بید خوان
 باز پس گفتا جوان ناسور
 ایستاده دور از انس اگر
 بر من گفتش که کس سازی چنان
 الخضر هر دو بهم گشته روان
 بود در مجلس نشسته بر من
 بعد و دیگر بند های دل پذیر
 حال دنیا را همی از من عیان
 اهوئی از تشنگی پییاخته

فی جهان کار و در و فور اثر
 ساز و شس جویای وصل جانان
 گاه و بیکه مردم و غمخوار او
 زود نما او را که آسبان جهان
 گر مرا واقف کنی زین ماجرا
 بل شال جا کردن اندر سفر
 نیک بخت هست پس مثل مرا
 کای انیس غائب و گاه حضر
 از سلمان سیکند هند و حذر
 کا نذر و جایت نباشد بیکران
 نام این مجلس گفتا اندر ز من
 سیکند و غلط نصیحت را بیان
 من خواهم که در مجلس گذر
 بشنوم نیکو بایشان چه خبر
 هند و آن را که بود از وزیران
 و از سیده نر و جمیع هند و آن
 واقف هر چار بید و خوش سخن
 بر زبان آورد و این مندا خیر
 در ج سپید است و ناسخه استان
 بر امید آب دریا تا نخت

ایک انجا بود کے کہ بمان
 ہر قدر کوتیز تر میزد قدم
 از نگاہ عاقبت حیران شدہ
 بہت دنیا ہم سرائی بالیقین
 مرد طاع آہوی کشند دست
 فی بدل اندیشہ پروردگار
 از تیمان گریا بد مال و زر
 از جوانی تا بہ پیری صدالم
 در بہن غفلت شود عیش و سرور
 عمر ضائع کردہ آید کی بہت
 بودہ فافل کنون ہشیار شو
 عاقبت بینی بشر را لازمست
 سوی مطلب باز میرانم قلم
 چون دران محفل جوان خوشیہ
 مال و زرماد قف کردہ بکفل
 گشتہ خار غ از جہان بی ثبات
 ہر زمان در جستجوے یار بود
 روز دیگر گفت با وی بہن
 بانگ زو بروی جوان خوش

غیر دریای سراب جالستان
 تشنہ میگردید زاید و مہدم
 بر زمین افتادہ و بچال شدہ
 مال و حشمت ہست آب این مین
 بہر ز بار و زو شب و مکدر است
 فی حیا از دیدہ ہا از روزگار
 شیر مادر داند و گنج پدر
 بہکشتہ بقائدہ بہر شکم
 غیبت کے پیاد مال و زر
 ہچو تیرے کو برون خستہ شست
 تختہ ماندی شب سحر بیدار شو
 ہی خوشامردیکہ رایش حازم است
 و نچہ باقی بود میازم رقم
 حال و ناگوش کردہ مختصر
 خوش باقلیم تجر و زد علم
 واکشیدہ دست را از کائنات
 کار دیگر نزد او بیکار بود
 سیر و م در مجلس دید و نہ من
 دی از ان محفل چہ آورد گوش

احمد علی در مثنوی کاہہ در دہد و اندیشہ

از ویست امروز شاید به سخن	تا عمل بروی نسازی جانمن
زین شنیدنها چه بکشد ترا	در عمل تمجیل سے یاید ترا
این نصیحت از دل جان آید	نک کرده حرص اسے دیوی
روز و شب دریا و حق مشغول	بہمچہ میرا ان خدا قبول شود

حکایت زاهدی کہ مہمان خداوند عالی گشتہ بود

زاهدی گردید مہمان حسین	در دل عمر دم چوم مردم با بین
از طعام و میوہ ہای خشک تر	کا پنجان آیتہ ورد ہمیشہ
پیش مہمان برد باورش بے	کین نہاشتہ در خو چو تو گئے
روز دیگر گشت مہمان حسن	خوردنی خوردہ بہ از سلوا و من
ہمین سوال اصحاب رسول	و عویش کردند از دلہا قبول
انتہا اوراشتہ کون و مکان	احمد مرسل نمودہ بہمان
داد آن نعمت کہ گریذہ موس	وار ہار چو ع تا آخر نفس
سپس از آن نازل شد و معین	با نوید تازہ بروی زمین
گفت با حضرت کہ مہمان شما	گشتہ است امروز مہمان خدا
مرد مہمان را چو این فرود رسید	جان تازہ در تن مردہ رسید
شد بہ بیت الفوجان یک نظر	گشت مصروف عبادت نشین
بود امیدش کہ از فضل الہ	زود تر آید طعام جاستگاہ
خور شد و انتظار می ہاتمام	ریزہ بانی نیاید تا بہ شام
شد یقین اورا کہ در گاہ رہا	میشود تقسیم نعمت وقت شب

چون نماز خواب را کرده ادا
و صبرم بودش زیاده اضطراب
بود گوناگون خیالش بر نفس
خبر تا بان بر فلک چون شمع بایان
حال و در شب بیدار کردن تمام
تا گمان روح القدس کرده اند
این چنین گفتا که در درگاه
نیت جائے فکر ای عالی نسب
مست این سم قدیمی در جهان
هر چه باید از تلاش و جستجو
بود چون فاقه سپند کبریا
مست فاقه خاص لایمی خدا
قدر فاقه کے براند بر بشر
فاقه کثرت خاص بر این

چون نماز خواب را کرده ادا
شد انداموت نام انتظار
تا غر و مانده و زگر دیدن حسن
باز آمد نزد حضرت میهمان
و تعجب ماند زان خیر الا نام
در حضورش روح و جن و بشر
به نمی باشد ز فاقه هیچ
گر بودی این چنین بودی مجید
چون ہی آید کسی را میهمان
نعمت بهتر منزه و پریشان
گشت مهمان را همان نعمت علی
شکر فاقه تا کجا کرد و داد
مست در فاقه فوائد بشر
لذتش دانست نیکو اولیا

شرح
در
مجلس
حضرت

حکایت ہندوی کہ بوجہ انکار او سادہ جان خود ضائع
بود ہندوی مشہور پیر ہند
بود بالا تر فی زرا جملہ پس
نیز و ایک نیزہ بر او راستے
میچنان میکرد و او ہم بے خطر

محو شوق و دیدش بر یک بستر
عقل را پیش از زمین نفس
بر زبان محش نغمہ میدانست
صد سہ محش نیکو دی اثر

<p> طائرے پر آب میباشند پران سیر و داسر چو درانی درون هند و پر جو جادو با مگر چون مرغانس بحشم فوشتن حرف زن گشتند با عجب و نیاز گفت مہند و موجود خود در زن خود کن تعلیم مرد مرا سے زمین سخن گشتہ حرفیان نہ گون ز انکہ بے اوستاد ہر گنج جا باز گفتندش حرفیان این سخن آرزو دار ہم یکبار دگر بود او در قہ گبر و مغرور برد فورانیزہ را بالائے سر لوک نیزہ از زبان انسجوان چون را اوستاد خود شنایا گشتہ ہر گراہی سر کند بے را ہر کن تماشای ہمیر کامل بجان ہر گراہی سر شد بود میدان لہین حاکمیت شب روایت حضرت ابو ہریرہ رضی اللہ عنہ </p>	<p> بہر مایہی میرد غوطہ دران مایہی در چنگ میاید برون کسب کردہ از ہمین طائر ہر جادوش دیدند با طر زطن کیت اوستادت کیوای سر فراز کس نباشد در جہان و تادین نیستم محتاج تسلیم کس ہوش رفتہ از سر گیر برون ہیچ کارے راست نیاید بطلا کس نباشد مچو او اوستادین وانامے سخن خود ای ہر ہر ست و از راہ خود بسوزد ز در بر زبان آور و چون بیشتر رفتہ در طوق و برون گشتہ اون جان شیرینش زن نبراشد بالیقین میدان کہ او یاد ضرر نامنقشی در مناک انہیان مرشد او بہت ابلیس لہین </p>
--	--

عنه در بیان صحبت

<p>بویهره این روایت میکند گفت روزی نائب رب غفور روز محشر بر نفس از مینان جابه های ورودی اینها حجاب نور از قبیل انبیاء نامدار نمی زدست کافران بد نهاد رنگها بر رتبه ایشان مگر حاضران گفتند محبوب خدا گفت با ما این رسول نامدار صحبت نیکان نموده اختیار مولوی فرمود پس نیکو بیان صحبت مردان اگر یکیا عت است</p>	<p>از رسول حق حکایت میکند بست گرد عرش منبرهای نور جاگزین باشند قوم هم تیران هر زمان در کثرت سوره و سوره نیت سرگز این گروه با وقار جان بحق تسلیم کرده و جواد هر دورا باشد نمودم مختصر وصف آنها انبیا که فرما از ما بست این فرقه که هر کردگار از جهول و ناکان کرده فرار حال صحبت زو همیگرد و عیان بهر از صد جلد و صد طاعت است</p>
---	---

حکایت در بیان فایده صحبت نیک

<p>این حدیث مصطفی ای نکته داند صحبت نیکان در راه روزی داند شد فراتش یاد آردان گو نیک آید کارها از با و ران کن خردارش از عمل و گنج</p>	<p>و دیگری گویم شوازه گوش جان هر که را خواهد خدا نیک و دین از امور دین اگر کاره از و چون شود یادش و یاری جان صحبت نیکان غنیمت داند بر</p>
---	---

حکایت ربيع بن خثیم از ابی بن صفي الله تعالى عنه

داشت فرزندی نکو سر خشم
 کور کندیده به بیت خوشتن
 رفته اندر گور و پهلوی بر زمین
 پس گفتی ای خداوند قدیر
 هست این گورم که روزی از آن
 در روم با حسرت و رنج تمام
 از غریبه و دوستان باشد کن
 اندران دم آرزو باشد تمام
 کینفس غافل من غم زینهار
 پس بر آید که ترا امید خام
 این چو گفته آمدی فوراً بران
 باز گفتی ای ربيع بے سهر
 آنچه کرد و از تو کار خیر کن
 بعد مردن زندگی خواهد اگر
 تا که زنده ماند آن مرد خدا
 نفس کن یاد گور و مرگ خویش

نامش ربيع بن خثیم
 از پلاس کینه پوشیدی گفتی
 میباید ساخته بودی خیز
 کسی را گویا شد تا گزیر
 بکس و تنها جدا از یاوران
 کس نگیرد دست من خام و نام
 محض لطف تو بود و فریاد رس
 که جهان گردد و دیگر بار مقام
 ذاکرت باشم بهر لیل و نهار
 هر چه گردد کن به امید هم اتهام
 از و فوراً شرمساری سرگون
 دان غنیمت روز و فرصت زود
 کن درخت غفلت را بخر و کن
 که بود در حد امکان بشیر
 این چنین هر روز کردی بخلا
 تا ساز غفلت خام و پیش

حکایت وارد شدن سیاحی در شهری و دیدن کجا که تمام
 بود سیاحی گویا بنوا | سیر او با نمانده ربيع جا

گشت و در مصری چو وارد ناگهان
ساکان فاش راست کشین ز ابدان
شب بهمان خانه کرده سپهر
دید بر هر کس طریقه رسم
چون بر پیش بود کورستان بیان
بود تعداد حیات هر یک
بود در گوری کلان مهتر
مدت عمرش بنیاید بود و کم
ماندیم آن دیده صاحب نظر
رفت پیش نیکو دس پر خرو
حال گورستان از و کرده بیان
در جوابش گفت مردی خوش سیر
گر ز پید صد سال مردی حیا
او بود اندر شمار مردگان
مدت عمرش از آن گرد و رقم
عبرت می گیرند از آن اهل خسرو
گوشش چون سیاح کرده اینجا

دید شهری بس کلان از اصفهان
کج اگر بوده کلاه شاهان
شد روان جای در وقت سحر
سرمه نایش خوش خط و روشن
بست بهر فاتحه خوانی میان
از جوان و پیر و فلک پیشک
از عوامی یار سیس و سبزه
چند ماهی یک سالی در رسم
عقل شد هرگز ندروی کلدر
تا از و پس در حال نیک و بد
انچه کشته بود در پیش میان
کز صاف انجام است رسم ستم
خافل طاحات و در کبریا
مدت طاعت شود از زندگان
تا شود معلوم هر اهل مسلم
مجنبت باشند از بنجار
آتش شوقش بدل شد شایان

تا مقید بود و در قید میاست
کینفس کردی نه در طاعت میاست

حکایت حضرت عیسی علیه السلام و سوره کین و نیادار

<p>عجسی میریم بجای شد روان همشش بود مذسم مرد و گر تا که بان اندر رسیده گشته گذر به ترو دهر سه سولش تا خند گفت عیسی از ره لطف غم مرد و عاقل را این باشت خذر چون طبع غالب بانیها بود کرد عیسی گریه فهاش بی گفت هر یک از رد و دلچیان ما که او بنوا چو یاس زر آمده به جستجو نزد یک ما حضرت عیسی شده زانجا روان این سه تن وان نشت جلا چارون تا گرد و خرد یک نهیا چیان ما قبت گردید هر دو بهر نان به مقام خوشی من مانده دوس گردود تا که ره دارف الفرض تخم عداوت کاشتند</p>	<p>در تنی باد و سلاش بر روان کلب دنیا بندگان سیم و زر خشتهای رزق داده در نظر گوهر خرم و خرد انداختند کین بود دنیا بظاهر زو سیم می فتنه زمین جان شیرین خط مبتلا گشتند در بند هوس شد اثر لکین نه هرگز در کس دست بردارد فقیر و دخیان که روان را بریم بر خود و ما ضرر دور بودن که بود از وی روان و اگر فتنه خشتها انبار روان باستو قیتمش و شوار بود منقسم باشد بر ابی زیان رای بازارد در اندک زمان مشورت کردند با هم بوالهوس قسمتی سازیم بی رنج و غم با فرمی سم قائل داشتند</p>
---	--

تا که هر گز صیقل آید بدست
 بهر نان مروید در بازار شد
 گر رود بر باد جان آن دوتن
 ز سر اندر نماند انداخته
 نماند را آن دو کس خورد و چون
 آنچه آنها از پی این ناشکیب
 خور و رفته زود در کام اهل
 بعد چندی گشت عیسی را گذر
 سوی حق بر داشته دست و
 قسم باذن الله با و از فصیح
 از مقام سر دکان برخاستند
 شادمان چنین سیما آمدند
 از هوا و حرص دنیا بی نیاز
 گز ما کولات شد تانی نصیب
 ورنه در فاقه گذشتی ز درویش
 هر زمان در طاعت پروردگار
 بر بیان بسته که نبرد رضا

برین می مرکش بگردانیم دست
 نان خرب و و هم بی افکار شد
 چار خشت زر بگیرد خوشترین
 شاد و خرم سوی یاران تاخت
 در نور مرگ رفته سحرنگون
 داشته بودند با کبر و فریب
 بود غافل از مکافات عمل
 مردگان خشتها انداختند
 زندگی پر سه بود شش مدعا
 بر زبان آورده چون عیسی مسیح
 از سر نو زندگانی یافتند
 شک گویان از زبان با آمدند
 در زوایای قناعت سرخراز
 در شکم انداختندش چون ریب
 نادمی گاهی شکایت زیر لب
 باین ارباب انتشار و اصطلاح
 در مضایق غافل ارض و سما
 در مضایق غافل ارض و سما

در مضایق غافل ارض و سما
 در مضایق غافل ارض و سما

حکایت وار شدن درویشی بحر ای و دیدن درویشی
 که درویشی در بحر ای و دیدن درویشی

پوستهای جسم آنها چنین
 جای نان برگ درختان بود
 جان و دل مصروف در یاد خدا
 تن ز خاکستر منبر می نمود
 از ریافت استخوانهای بدن
 دیده باز دید این و آن نهان
 دید چون بخت اینها را گدا
 چون شد خاویز مغرب شد نهان
 ناگهان آمد نگاری مازنین
 عضو عضویش عقل و دین بپایان
 چارده سایدی رشک قهر
 آن مرصع ز یور لعل و گهر
 اینچنین حسن و جمال آنچنان
 هر کجا یکجا شود مال و جمال
 طرّفه شورى در جهان پیدا شود
 ریسمان بیند اگر بکشتش بخت و آب
 بر جانش بسکد دیوانه شود
 و اگر از دشتقه و زمار را
 در مسلمان روی خویش بکشد

بود و فرشتگی خاک زمین
 به نبرده در دل آنها بوس
 خسر و باطن بصورتها گدا
 لیک چون شمشیر و قهر دل صابو
 هر یک از هم جدا گشتی علنی
 و ابدا رخسار داند جهان
 شد فروکش از برای اقتدا
 شاه انجم زد علم بر آسمان
 گلبدن گلگون لباس و چین
 ملک صبر و بهوش را غارت گزبان
 هم لباسش فاخره با کرد و فر
 خیره کرد چشم که بشد بسیم
 از ازل دیده نه چشم آسمان
 هر کسی را سومی او باشد خیال
 زاهد صد ساله هم شیدا شود
 دیر را سوز و درد خانه باب
 از سنات و لذات بیگانه شود
 خوش پرستد آن بت عیار را
 پرده شد هم و چارابر و رد

رشته زمار سازد ریب تن
 در دهر برباد نقد عقل و هوش
 کسے نشود وصف سیرایش قمر
 داشتند بر دست خود آن دل را
 پیر میوه پای گوناگون تمام
 برید اول پیش یک تن ندانین
 گفت این را کن قبولی هاین
 دید چون این حال آن مرد خدا
 آمده در پیش هر مردیکه زن
 عاقبت آمد چون زدن جوان
 طشت نعمت را پیش او نهاد
 کرد او هم عزم تا کاری کند
 دست بگفتش زن تا زکبدن
 گرنے واقف ز کنه ماجرا
 تو نمیدانی جمال و حسن من
 پیرم و خوانند دنیا نام من
 خوبی حسن و جمال مال زور
 که خورد و نا قریب من مگر
 هفت تن هستند چون مرد خدا

نقشه صندل کشته چون بر زمین
 در بهای لطیفی عشوه فروش
 بد بخون شد بشون او قتل
 طشت زربینه فرغ خوشنما
 تا کجا سازم بیان شرح طعام
 با نهران عجز سائیده جبین
 ساز از لطفم زمین انسان
 زوایان زن چند فرب کفش پا
 همی بین آسن شد او را کفش زن
 کوسا فرمود تازه میجان
 تا و را همچنان خورد و سیر و رشاد
 بر مثال دیگران کفشش زنند
 خشکین گردید و گفتا صبر کن
 این حسدت همچو مردانست چرا
 چیت ای غافل شنو این سخن
 اینهمه نیز ننگ هست و کوفتن
 جز طلسمی نیست پیش دیده در
 می فتد نادان بد اسم من ز سر
 منور هم هر روز ز بهار کفش پا

<p> عاشق اینها صید جان دلم و گیران نامرد و چو پای من اند مست انکارم ز آنها با تمام تو که نامردی و چوایه سنی که ترا زید بگوای بر خطا که خمیازه ای که گردی از زبال آتشی زن در شبستان بوس مال و جاه و خمت دنیا تمام چون شنیده حال دنیا آن گدا یافت جذبی محبت صاحبان تا توانی محبت مردان بجو </p>	<p> نیست هرگز یک ز اینها ما کلم رفته از خود لاف عشقم نمیزند عقد زن با زن بنجار چون حرام پس چو دانی راه مردان ادنی بچو مردانم زنی از کفش پا نفس شیطان را بدو خوش شمال شاد شو با نمره آمد بس یک یک بر خوشی گزین حرام گرم رو گردید در راه خدا شد ز جمله خاصگان و مقبلان خدمت آنها کن ای نیکو </p>
---	--

<p> حکایت درویشی که برای مع موشان گریه پرورده بود بود درویشی بصیر ای مین یاد حق روز و شبانش یار بود لشکر و عیش و حمایا ختمی چند اوراق درختان صبح و شام زین سبزه بر شمش بودی ظفر بود قدری پارچه نادوخته چون فریض ز راهیکردی بودا </p>	<p> از غم دنیا گشتی که حسرتین تو که دگرش موش و غمخوار بود بازه صبرش زیا انداخته انکل میگردی بخوشنودی تمام ز سبیتی یا شادمانی بی خطر از متاع دنیا بپوشه انداخته شیر و شندی از آن مرد خدا </p>
---	--

<p>میتیر بودی شغل کاو کن گشت چون روزی را بخت چمن نطق حاصل گشت از تو گنگ را کاو و زنگار و ان با سباب گر بعد از ان در طاعت برود کار کر کسی از روی الطاف مکرم که چو این اسباب را بر هم زد کیس جواب آن بپس فکر سا هر نگلی آن همه اسباب من چونکه کنده ام به به رخ فساد ای برادر این نصیحت گوش کن دل منه برب دنیا و فی گر بود دست تو در کار جهان تا توانی شغل با پس نفس کن</p>	<p>بیم از یاد رب ذو المنن ساختش از ورطه غفلت بر من وز زمان زوانی ان لنگ را وقف راهی نموده سر سبر روز و شب بودی بخود متفکر میشدی بر بیان حالتش لاجرم بی سماع و تخلص و حیران شد سائلان را خوش بگفتی پارسا بدیده بوده است از اجاب من از فرو عالتش شد مرغ نهاد تغ و دار و حیت شانی نوش کن کن کینج ذکر نیر دانش غنی یاد حق هر دم بدل داری نهان از دل و جان آرد و گوشه من</p>
--	---

حکایت سرور عالم مخمزی آید حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

<p>مخبر صدیقہ سے سازد بیان با خراست خوش میگفتی سخن چونکہ هنگام نمازش آمدی</p>	<p>کان شهنشاه زمین و آسمان باسن و من نیز پاشاه زمین جانب یزدان نیازش آمدی</p>
---	---

<p>کر یا نش میشود صربان از عیون خویش نادیده نسا او چشمم نمموده اجنه است جاکه سخت فکر و منین</p>	<p>حال وی تبدیل گشتی آنچنان میشد می معلوم کوکای مرا غیر آسا میشد هم پیش بنی حال آنحضرت حیات اقیانین</p>
<p>حکایت حضرت علی مرتضی شیر خدا گرم الله و هوا چه قتل کفار و اصفی رشت نخت مصطر سندی آن پاکباز کر یا نش میشد یکسر عیان اشکها به چشم رشک خون شد از چه رو باشد که ای بوتربا بر بطریق حسن و رای صواب کلان دروگر و ودیعت کردگار مست اندیشه شود عالم تبا شد نه خالش زمین و آسمان و اموده عجز خود با اندرین مردم چشم ولایت راضیا بدیسان لرزیده بود و نریمان باشاط و عیش میاز و کسیر که یکا مش کزیت طاعت سیر</p>	<p>حیدر که لر آن شیر خدا چو فریش آمدی وقت نماز سوی برتن راست گشتی آنچنان زنگ روش نیز دیگر گون شد گم پیر سیدی کسی کمن بخ و تاب آن امیر المومنین گفته جواب آمده و قتی گموم آشکار وراد ایش که قصوری ناست راه این امانت هست این باگران هم ملاک که نمی عرش برین آن غریب سحر عشق کسیریا از وفور خوف خلاق جهان مومنان نگو مید اهل زره نخست و عیش بهر ساعت سیر</p>

روز فرماست و در تیر تیراب

حکایت پیرین عطا نمودن حضرت صلعم کبودی حب
طلب مادرش

بست از چایز روایت انجمن

برزبان آهده و نور این سخن

صبر کن شسته بود او را ساعتی

رفت چون کدوک بد از خوشتر

باز رو در حضرت غیر الانام

مادرم در خواست پیران

چون که کدوک ساخته این بیان

شد بحجره حضرت غیر التشر

یافته کدوک شده جالی روان

چون به بیت آمده و گفته بلال

زوق قدم بیرون نه از کج مکان

ایستی آورده مضویش شنو

چون شود از فضل یافته میل

منم کن اعطار وافر را شعار

این سخن را یاد داری جانمن

بست او وسط چون که از خیر الامور

کدوک آمد به پیش شاه دین

مادرین از تو خواهد پیرین

باز پس آئی چو داری حاجتی

مادرش تعلیم کرده این سخن

برزبان خویش آور این کلام

کان بود جسم یکتا از نیار

در حضور بادشاه و افسران

پیرین از جسم خود کرده بد

خود بر نه شسته در کج مکان

عور محبوب خدای الانزال

آمده روح القدس از سما

کاسی محمد بر طریق عدل رو

استقام را کن خاطر طول

نما باشد در حوائج اعتدال

بست عاقل را به از ویرمین

از تحمل و زسرف باشم دور

و در تیر تیراب
روز فرماست
و در تیر تیراب
روز فرماست

حکایت حب مضمون شریف مروی حضرت

الوسیر مره

یا وای ای گروہ ذوالعقول
پیش حق گزید حاضر بنده را
من بدینا مان طلب کردم تو
سجلی کردی از خیال طفلان
نیست حاجت تجلوی جهان
نمی لباسی بابت ماتد کس
تا ابد با شش سر ایچمان
گر سینه نیش گزید و فلان
جامه عریانی بخش به بر
خار حرمان در ره خود کاشته
گم نه در دنیا نمودی بی خبر
کاینچنان محروم ماندی آن تن
از در خود دور گردانم ترا
دور سازد از جناب خوشین
الامان از وی شرار الامان
نمی رسد گنج زرا که دور
نی بود سودی و قصه و داستان

الوسیر مره هست را وی از بول
گفت آنحضرت که در روز جزا
پس خدای پاک فرماید ازو
چاکه هم خواستم هر گاه من
عرض دارد بنده کین با چنان
نمی یاب و مان ترا باشد بهر
از ازل سستی منزله بیچان
سپس بفرمایند او را جهان
دیگری بنیان بر منه پاوس
هر دور محروم تو گم داشته
از تفقه جانب ایشان نظر
مست سو گندم جلال خوشین
بیچان محروم و المانم ترا
بند و را که جناب ذوالعقل
پس چه باست حال از کین مان
نمی زن و فرزند آنکس بکار
دست گیر دست کسی از دستان

که حب
نصرت یون
بالعبد و عشق
فوق العبد
عبدی فاضل
فی الدنیا و الدنیا
نست کتب علم
نست قبول ای
کف در کین
استان ملک
عنان حاجت و مان
مادر نقد من
عسلک الذی
انست ملک
دفعی جلال
لا یفک انوم
من فکک
۱۱

حسینم و گوش و دست پا اعدا
حسرت لازم غم اینجای جوان

شاه اعمال ناریا شوند
سازمختبائش جو حق دادی ان

حکایت ہو چوتھ است حضرت ابی در وارضی السد تعالیٰ

ازانی ورد اور ادائیگی

غالب کے کہ نہیں فرما دینے

سنگے فست زانہا کا تر

بسم الله الرحمن الرحيم

شماره ۱۰۰

سید بنیاد بر سر

میر سنی را میهنم را و روبرو

بدلہ و حالت ایقان

رحمت من گریه باشد و

پیشرفتات دانش از کوشش های

مسافر اسہین لازم ہو

گرسفر سازو کے بے زاو

او پایش کرده از خیر میسر

آفریدم بن و انسان بر زمین

بے بصیر استند از انوار من

عزت میرسد به مروت

غفلت دارند ما مش خود را

بزرگ و ناطقہ را حون رضا

غرض با کمال است.

بسم الله الرحمن الرحيم

پس سر پرستار پیر

کتابخانه عمومی

لو براور راه خود

موت حاجت عالم

حکایت روایت حضرت عکرمہ رضی اللہ تعالیٰ

حکومت ساز و روايت انجمن

گفت استحضات کرنا بدو

۱۰۱. امانت خود را در محفل

از سبب حضرت جان برین

سید محمد موسیٰ

دشمن خالق بخلفیت ہم ذیل

پس دوم بد خلق باشد آسیر	نیزند هر دم به مردم بیشتر
ناله است اینها که شربت نکو	دور بودن از نیکسان باشد نکو

حکایت محاسب ایت حضرت ابی در داری اندک

از بی دردا شنود یک بیان	اتمد مختار فرموده عیان
پس گریان تر است آن چه نکو	در تر از و بنیدش مرد نکو
روز محشر است آن خوی نکو	خشم بزدانست مرد نکو
خلق آمد چون نشان مصطفی	خلق باشد پس نشان اصفی
خلق خوش باشد در نظر مقلدان	تند جو مانند دام جالان

حکایت پیرزن حیا درم و موش و شبان

داشتی مسکن بدی پیرزن	بابو بود زراسیر صد سخن
چند درسم را فراخ داشتی	زندگی خود از آن از کاشتی
خوش شدی از دیدنش شام و صبح	بس غزیش بود از نور نظر
روز و شب مانند تار عنکبوت	دام بافیدی برای و فوج
اتفاقا که حاصل شد طعام	فاقه بر فاقه نمودی صبح و شام
لیک یک درم بصرف داشتن	که نه آوردی که پوش تو من
در نگاه موشکی روزی فتاد	بر و اندر بقعه خود شاد شاد
در دیان کرده پیر و دوشیب	سخت گشتی شاد و میگردی محب
پیرزن زینجال چون آگاه است	خاطرش آشفته و از راه است
صفت در مرگوشه جان دلوانه	گشته آخر از غم و بگانه

آه از دل بر کشیده شمسین	نقد جان را داد با جان آفرین
چون بکان خالصه بمانده از کین	موش فارغبال شد اورا امین
ناگهان گشته سینه بانی را گزند	موش و در هم آتش اندر نطفه
حرص در هم در و لش آورد راه	زد برو چونی که شد کارش تنباه
موش را چون خورد دست و اجل	آن در هم ملک سببان شد و عجل
شادمان سر کرده راه خانه را	یافته چون در هم بیگانه را
در میان ره پره و روان شد و چار	نقد جان را کرد بر در هم سار
حیف ضائع شد پی در هم طبع	پیرک و موش و دیگر مردشبان
مهر مال و زرز خاطر و در کن	بزرگسخت و مال باشد این سخن
هر که در بند موش شد مبتلا	کی را اگر دوز اندوه و بلا
گر تو همچو ای که باشی در سرور	از قیود اینجهان شود دور دور

حکایت مردی حاجی که براه از همزمان جدا گشته مکومتانی رسید

نیکمردی ساکن هندوستان	کرد راه کعبه سر بادوستان
نیک سیرت پاک طینت نیکمرد	شهره افاق و خصلت نیکو
چون ز حج برگشت حاجی از زمان	چرخ ز دیر چرخ دیگر آسمان
دور افتاده بره از همزمان	سر طرف بیگشت مثل گمزان
از دکان پوشتگی غالب شده	نفس آب سرور طایب شده
چشمه هایش بود نگران چارسو	غیر کوستان با نجا آب کو

<p>شد یقین کاینجا بود شکل بشیر دید آنجا دختری اشتیجان دخترش گفتا بود آب به نهان گوی سبب آمدن اول بی خطا که خورشید شد و تاراه روان ضرب انگشتی بکوهی رز فرو گفت دختر بایش ای پیکر جوان آب شیرین شد روان مثل غسل آند چون پوش حاجی بر مقام مردمندی کشف کن این ماجرا کذب می آرند اکثر بر زبان از زبانش ناورد هرگز اثر منفصل سر کرد راه خویشتن لفظ باطل گه نگفته از خطا از دروغ و کذب دارد دورتر در جهان ستند بدتر کاویان</p>	<p>چند اشتر تابش آمد لطفند راه پیا شد بسوی اشتران کرد حال تشنگی خود میان گرفت زنی بر سنگها انگشت را آب شیرین زد و تر کرد روان چند نوبت مرد نشد آب جو قطره آب نشد بر گز روان رزد و خود بر خاست و کرده این عمل سیرشته تشنه شد اشتی تمام گفت با وی تو چه دانستی مرا گفت دختر مردم مهندوستان مرد کاذب نام حق گوید اگر گوش چون فرمود حاجی این سخن ماند نازنده درین دارفت هر بشیر را خالق چمن و بشیر کرد و هست چون خدا بر کاویان</p>
<p>حکایت وار و شدن ساجی در شهر صادقان و بوجه کذب سجوی تریان بریده شدن</p>	
<p>از دل و جان تانق سیرجان</p>	<p>بود مردی در نواح اصفهان</p>

اتفاقا کرده در شهر می گذر
 هر چه پیش نویسم هست کم
 مردمان را دید با صدق و صفا
 چند روزی گشت در آنجا مکین
 عقد کرده با زن فرخ لقا
 همچو کاپین شرط اول کردن
 کاخر از کذب داری هر زمان
 ورنه پادشاهش بیای زودتر
 کرد اصنامرد این گفتار زن
 بود آنجا رسم از بدو زمان
 زود بردندی سو دار القضا
 حاکم دین پرور و نصفت شمار
 شد مسافر بعد چندی مقیم
 اشتر و اسب و دگر مال عین
 چونکه آوردی نشهر خویشتن
 هم منافع را افزون کردی برین
 گشت چون چندی برین آیین
 خبر عیان ابروی شبی بر همان
 مرد گفتا با زن نیکو سپر

کاشنجان در و رسم خود تار و پیر
 عاجز تحریر او گشته تسلیم
 شد پسند خاطرش آب و هوا
 تا که از آنها شده الفت گزین
 بر طریق و رسم آنها بار صفا
 ساخت ظاهر رسم شهر خویشتن
 گاه سهو آهم نیار که بر زبان
 جان شیرین تو افتد در خطر
 ساخت تسلیم و قبول از جان تن
 اگر کسی راندی دروغی بر زبان
 با هزاران خواری و ضرب قضا
 حکم میکردی برسم آند یار
 در تجارت عمر میکردی سب
 میخویدی در نواح روم و چین
 آنچه گفتی مستندی دادی شن
 گفتگو را ره نبود به اندران
 کرد روشن دیده از نور سپر
 دیدم اینچنین در گذشته نشان
 بجهت یار و داری ما بودی مظهر

بود و منظورش که بارو یا بلیقین
کرد و حفظ ما تقدم از خسرو
گر چه سهوا گفت آنرا اینک مر
شد عتاب ایندومی فوراً عیان
از خروش رعد و از برق جهان
شهریان گفتند با صد خوف و بیم
گفت قاضی چاکران خویش را
کود و غنی بر زبان اینک براند
الغرض آمد چو سرنیگ قضا
میش قاضی برد با جور و جفا
چند مرد نیل سیرت پاکدین
بود سابق ساکن شهر و ذکر
در حقیقت نیست محرم این
کرد قاضی عفو خویش را مگر
هم بریده اندکش نوک زبان
شد روان سلاح بر صفت وطن

الیک یک قطره نیامد بر زمین
 تا که از تکلیف باران وارید
 یک حب رسم آنجا زشت کرد
 شمه از وی نیاید در بیان
 روز محشر بود آنشب در جهان
 کز دروغی هست این هر عظیم
 زودتر آرند آن بدکش را
 کرد عصیان را بفرق خوشاند
 هر دو کاذب را بسته دست با
 حکم خویش گشت نافذ از قضا
 حال او گفتند با قاضی که این
 کذب میگوید آنجا بیشتر
 بر زبانش کذب سهوا شد روان
 ساخته از شهر خود فوراً بدر
 تا نساؤد بدین کذبی بیان
 یافته باو اش کذب نوشتن

حکایت ربابخواری کہ از گوشت و دود مرغان

طالب و نیاز دون مثل نبرید
دانشه از وی ده گرفت با ستم

بود و در شهری رباخواری یابید
هرگز ادر و ام داوی یک درخت

چونکه سهرنگ اهل بر سر سیاه	دست از مال و متاع خود کشید
راه پیمایش شد سودا دار الفنا	مفسدانه با همه رنج و عنایت
چون نهادنش لقمه گریزان	عقل شد از دیدنش حیران و گنگ
تا گمان دودی از گوشته بلند	شد دماغ حاضران اندوه مند
دند او کورس و شوار بود	کور گویا کوره صد تار بود
از نقص بود مهر سبب جوش	خیر باد از همه میگفت بوش
شدت دود و نقص شد جو کم	بعد دیری با همه جور و ستم
خاک در کورش فرو انداختند	شیب را هموار و بالا ساختند
بود راقم تر حاضران زمان	آمده گشته ز آنجا بر بکان
از تصویر چو احوال زبون	موی بر تن راست میگردد کون
سر مسلمان را خداوند کریم	دور دارد از چنین فعل و ستم

حکایت و بیان حال رباب خاری سعادتمند

از بزرگی کوش کرده ام این سخن	نیکم و بی بود در دور کهن
صاحب اقبال و دولتمند بود	از متاع دنیوی فرسند بود
لیک بر دل داشت از فرزندم	خانه اش تاریک بی نور چراغ
لشکر غم بر دوش می تاخت	فوج حسرت پایمالش ساخته
التجا کردی ز هر پیر و فقیه	هیچکس اورا نگاشته دستگیر
عاقبت روزی بفرود این سبزه	کای نگه دارند به بالا و پست
گر عطا سازی ز لطف عام تو	وارثه اموال این خاطر پریش

لحمه سازد تنادول از پلید	مست هر جا قدرت رب حید
مدت نه ماه چون آمد لبه	در شب نشن تولد شد سپر
گرچه کرده نذر و حال جنون	آنچنین شد لیک حالش بس چون
خوردن غلط نجایت شاق دید	ز آنکه آدم بود نه خوک پلید
حال گشتی با قلم خوانان و هر	فتوحی جستی ز دانا بیان شهر
حافیت از عالمی حکمی شنید	پیرین از شادمانی برورید
گفت دانشور که گرامیت حال	بس او ای نذر باشد چه حال
کن مسلمانی را بخواری تلاش	بعد زین در ورطه کلفت مباش
روخوانش لقمه آور سیمک	در دهن انداز آنرا بید رنگ
لحمه دیگر از تمام طعام	که خوری از خرص خواهد شد حرام
القرض با عجلت و جدد مقل	همچنان آورد آنکس در عمل
پرسر خوان را بخواری رسید	بعد یک لقمه بد خود را کشید
از عجب پرسید او را سود خوار	گرچه رنجیدی بگو ای پوشید
قصه خود را بوی طاس هر نمود	چون را بخوارش بگوش دل نمود
دا و با تاراج مال خویش را	اصل حاجت بی پدر و ویش را
از خطای ماضیه تائب شده	ساکت سر منزل صائب شده
یا دیگرش با تو گویم بر ملا	چار کس باشند ما خود بلا
اولش هست مرد سود خوار	دوین گیرنده اش مرد و دود خوار
ثالثش اینها پان مرد گواه	چارمین کاتب بود نامر سباه

حکایت زوجه تاجر و مردی ولی کامل حیا

<p>انتظام خانه کرده پیشتر نوجوان رشک پر شیفته واله مستان دیدار شهبان ناقص العقل و نسوان بی خبر از توحش زوجه ام کرده خیر غیر مردی را القین طالب بود بست مشکل گر بود محفوظ کس میرد هر دم در او راه شهر تا قیامت است رموانی جا در دل خود از تمامی خیر و شر ناکند زن را نصیحت آخرین فکر کی محکوک سازد آن رقم حق ترا دارد بحفظ خود مدام چو نمود بگردیده های آسمان ناز امری نسازی بی سخن سید به البیس طعوش مدد اقتیاس سازد کار اشتیاس نوازش مردی بخاطر جا کند</p>	<p>تاجری شد عازم ملک و گرا زوجه میداشت با حسن کمال شهره خویش رفته در جهان در پوش اندیشه کرده گداز کر به تنهای بنامه عذری نفس و شیطان کرد غالب بود از قریب و مکلف نفس پر عوس بست شیطان دشمن نهر و بشر گر بود امری قبیح و بد مناس کرد چون افکار آن صاحب شهر ما قیست را لیش شد رایج بینا بعد از هر چه گردیده قلم گفت با زن این توصیف تمام صاحب عصمت ندیده در جهان بالبیقین داغم که تو در غیب من لیک چون غالب شود این نفس بد رفع گردد پرده شرم و حیا نفس گر گاهی ترا عذر کند</p>
---	--

<p> سرخ حاجت ساز نیوف و خطا دور تر از بهر حاجت می رود این گفت و شد جدا از خانان ماند چندی زن چو صابر پارس حسب قول شوگرودی جستجو دید روزی نیکو دی را روان زن گفت با کنیز خویشین چون کنیزک نزد آن مرد نکو صاحب این خانه و آقا من از دل و جانم طلبگار است او آن کنیزک دوست در دامنش نه ظرف گل پر آب آن نیکو سیر آب چشمش شد روان زین باجر ظرف گل شکست یکای نامجو گفت مرد کامل و صاحب من ایک آن ظرف شکسته بزین باتو میگویم ز حال خویشین بود بامن او ز اعضا خرد گرچه مسازم برین حال زبون </p>	<p> یک از مردی که پنی مرد را سرخ غایط را بصحرامی رود راه سر کرده بسوی کاروان کرد او را طالب مردان هوس ز آنکه بودش خم خیال اجرو دور تر بوده پنی حاجت و ان نزد من این را طلب از کرد و فن رفت و گفتا با هزاران آرزو برده بقت از حسینان من سأله باشد محمودیدار است او تا که شد باجم هزاران جد و که بر زمین آمد شکسته سر سبر زن گفتش گریهات باشد چرا بهر تو موجود سازم صد سبو از تو ممکن هست ظرف هم و نو سکه تو سازی باز او را چنین ظرف دیگر که ندیده تیر من ناظر اعضا من از نیک و بد ظرف دیگر عرض نمید کنون </p>
---	--

<p>چون بگوش نین رسیده این صدا شمع غم خوشی شمع کردم کنون زن جو مردان با همه صدق و وفا از طفیل نیکو دسے را میسر</p>	<p>گفت با تحقیق بوم بر خط افرین بر تو که گشتی رهمنون از دل و جان شد طلبکار حسدا عارفه گردید ان نیکو کسر</p>
<p>حکایت کلی از اصحاب قبول مقبول از خود و</p>	
<p>بود مروی بس خلیق و یار سا خاص شهر لکنه بودش وطن صیت طمش در همه هندوستان خاص در علم ریاضی انجماب گشت پیوند زین چون خاک او بر بسیل ذکر گفت این خبر در جماعت آمدی پس از همه سوی خانه عاجلا گشتی روان عاقبت اصحاب با خبر البشده روز دیگر گفت حضرت مرورا چون نماز فرض را سازی او ا این سخن فرمود چون از وی سول از خواص چون فرقت یافته از هر ملامه جواز حضرت شنیده</p>	<p>عالم علامه با فخر رسا ذاکرین مسامهر علم و فن اندرین عالم چو گل در بوستان کرد او را داور بوم انجماب یاد رحمت بر مزار پاک او بود از اصحاب مروی خوش سیر چون نماز فرض کردی خانه بهرین آیین نمودی چاودان از تخب عرض کرد و این خبر میکنی فیصل در رفیق حیدر عازم تان نباشی بے رضا ساختار جهان و دل آنرا قبول پیش حضرت شد اجازت یافت بفرماستش و اگر حاره ندید</p>

گفت با حضرت کلین رازنهان
 ایک چون پسید تا نه الزحان
 آمدان ویر و سیش رفتن شتاب
 خبر نمین چادر که دارم بریدین
 خاص از بهر نماز است این ردا
 از نماز فرض چون فارغ شوم
 انظارم میکشد تا آن زمان
 چون ردا از من می بایست تاب
 نه نمایم فرض خالق را ادا
 کرد و رخصت چون در آخر البشر
 باعث تا خیر زن پسید تر و
 زن از نو گفتا بصد رنج و تعب
 پیش محبوبی تو از راه خطا
 ممد ران دم بر کشیده آه دل
 گر مر بعضی طالب شیر و شکر
 داروی تخمش به فرمای طبیب
 سر و کتاوان علالت و شگاه
 پس طبعی خالق جن و بشر
 لائق هر کس و به هر شی و ردا

فیت هرگز لائق شرح و بیان
 حدیث یار ایم که نامم پر زبان
 میکنم اظهار اسے عالجیاب
 پوششیده دیگر نیاست نزد من
 تا و کس را نیاید اکتفا
 پس قتان خیران بجا میوم
 زوجه ام شسته برهنه در مکان
 بر تن عورتش بگرداند حجاب
 سائر دوتن بود این یکدیگر و
 آمده در خانه خود زد و تتر
 گفت با مقتضی مرد است گو
 شکوه محبوب کردی بی ادب
 اینچنین شکوه کجا باشد ردا
 گشت با عجلت زد دنیا مشعل
 می شود باشد دران بیم ضرر
 از همان دار و شفاگر و نصیب
 طالب صحت شود از مال جاوه
 می شناسد ذره ذره خیر و شر
 از حاققت هست این چون چرا

هر چه اندیش ویا که در نصیب
چون سکان بهوده عفت پس چرا
او حکیم مطلقست و کار او
نیت جایی و دم زدن هرگز در آن
از قصور فهم خود نادان بشرد

میرساند لاجرم او را مصیب
بست لازم صبر و شکستش مرد را
جایا با حکمت بود نه گفتگو
حکمتش باشد نه مثل دیگران
منفعت را پیش خود و اندیشه

حکایت حضرت مخدوم جهانیان چنان گشت و مردم

حضرت مخدوم سیاح جهان
عاجس نیک جمله در و بسته بار بود
اتفاقا ناگهان آب به شد
بر جهاز کار روان گشته فرا
بست یعنی هر چه از مال شمای
از خرید و نفع گیر باشد خبر
الغرض هر گاه طعی شد گفتگو
نفع خاطر خواه کرده آشکار
سته بای غلبه را آبی بشرد
بر زبان رانند آنها این سخن
قیمت غله همیشه لا کلام
کس برین راضی نشد آن سخن
میر و مردم همراه آنها لاجرم

بر جهازی شد روان با کاروان
از جو و گندم خود انبار بود
از ته دریا برون که بودند
گفتگو کردند از بیع و شرا
آنهم را مشتری هستیم
قیمتش گرد داد از سهم و تر
تاجران گشتند راضی بوی
بهر قیمت سخت بهوده انتظار
وزنه دریا فکند زود تر
که شود همراه ماسروی فطن
باز اینجا او ریش شاد کام
عاقبت مخدوم گفتا این سخن
گردد قبول از لطیف و کریم

چون اباست بی خیانت شده او
 انچه شادی که مینه آشکار
 در طریقت نیست شاید اینچنین
 حضرت مخدوم گفتارسم خود
 اقرار با دوستان با صدالم
 سحر این مسموع کرده این سخن
 هست کافر این گروه تاجران
 حیث انکولاف و ننداری زنده
 بر جهاز کاروان بیاخته
 حضرت مخدوم را هم زود تر
 نزد بازرگان رسانید آفتاب
 تاجران اینحال چون کردند گوش
 ای خوشامرد یک در رخ و بلا
 بر طریق شرع افشار و قدم
 این حکایت را ندانم متبصر
 تم تعجب نیست گریاشد چنین
 است بتانش بهر جا باشد تا
 هر گلی را رنگ و بوی دیگر است
 هر کسی را ملت و دینی جداست

بر اینان فرقت شد شکر خدا
 هست در شکرانه بهر دو گار
 کن بیان از ماطریق خویشین
 چون می بیند کسی این روز بد
 گریه بسیارند بر میت بهر
 از عجب گشتند با خود حرف شن
 غله را و الس کنیدی اسی حاضران
 مال کافر را خریداری کند
 پشته با غله را انداخته
 از دیار خویشتن کرده پدر
 خود فرو رفته چون مای آب
 از تحیر گم نموده عقل و هوش
 صابر و شاکر بسیارند بر خدا
 کاخ بدعت را نماید منهدم
 گوشش کردم که چرا صابر
 در تیره دریانه بروی زمین
 مدرک و ادراک را در وحی بار
 هر کسی را مستحق و دیگر است
 بت پرستند یک و گمراهند

<p>در گل و بلبل گیاه و خسار زار مست پیدا جلوه عکس نگار بر و در و از آب رمت خار را</p>	<p>چونکه ابراهیم کرده انتقال مهر و ناز نیست در عالم ضرور قطره پای اشک از دید چکید</p>	<p>در گل و بلبل گیاه و خسار زار مست پیدا جلوه عکس نگار بر و در و از آب رمت خار را</p>
<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>	<p>گفت با آنها جوانی خوشتر سخت و دشوار است او را صطبار کے سزای درک هر انسان بود</p>	<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>
<p>هر که آید در جهان شکل بشد سخت و دشوار است او را صطبار کے سزای درک هر انسان بود</p>	<p>سید کون و مکان ای چنین زانکه میدانست آن غیر الاعم نیست هرگز حامل صبر و قرار</p>	<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>
<p>اگر به بهر باشد می شکین غدا صبر و راتم بشد را شد ضرور زار نالان در مصائب هر که</p>	<p>لیک از هر یک چنین امر محال بان اگر مردی ز بهر را محم از بی انسان و حیوان و طیور</p>	<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>
<p>مید به بهر ای حق را ز دست نیست ممکن آمدن بر بندگی طال منکب گم و در حضرت از الم</p>	<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>	<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>
<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>	<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>	<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>
<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>	<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>	<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>
<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>	<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>	<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>
<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>	<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>	<p>از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نه افزون خرد انکساک لشت فرما از چه راه</p>

نیت مجرم نزد دانش زمینار	در بود با شور و شوق و شکر
او بنایت میناید کار به	در چو غنی و خلالت می خند
حکایت باوشاهی بدین و حضرت کجی علیه السلام	
باوشاهی بود در عهد قدیم	او را ماند از صراط المستقیم
منوچهر ز کیش و دین راستان	باو کارش به نیاید و اتان
دختری سیداشت رنگ مهر و ماه	منظر صناعت دست اله
رخ چو گل قاصت قیامت نایب	چشم جادو تیر مرگان به چین
زلف بچیان شکب و دام فریب	به صد طایر صیر و شکیب
بود سلطان عاشق حسن جمال	حلیه با انگیختی بهر وصال
نهرشید ابو دوشتر بر پیر	خواستگار وصل از بهیشتیر
شوق وصلت عاقبت چون زنده	جانه ناموس و دانش بز درید
از بی نزدیج شاه پییده	خواستگار اذن از بیجی شده
گشت مانع کین طریق ازدواج	در کسی ملت نمیدارد و رواج
نیت جانز عقد دختر با پدر	مومن و کافر از ساز و خیزر
که و نهایش زهر گونه مگر	شده در وی یکدیگر کارگر
هر کجا موج عشق تاخت	ملک عقل و موش غارت ساخته
نه پند از نام رنگ و عار را	نه شناسد کافر و شهید را را
گاه دیوانه کند فتنه زان را	که عطا سازد خیر و دیوانه را
هر زمان نیز نگی آرد برون	گاه شکل ناز و گاهی بحر خون

خون عاشق بے خطا دار دروا	زخم اور آیت مرہم نے دوا
عشق کا زب را بھو این شہر	عشق صاوق ہر کجا سازد گذر
میشود بے فکر از کون و مکان	در خیال یار ماند سر زمان
نے ز شہر رنج و دلش اندر چہاں	نے بود از خیر و آتش شادمان
از حجاب ماسوا گروہ پدر	غیر غم بارش شاید در نظر
بچ اشجار دنی را بر کند	دم چو بخون از انا لیلہ زند
حضرت مسعود چہاں بردار شد	با سکون و آہ دل بیکار شد
از حجاب انیدی آمد ندا	عشق بارے را بھو این ابتدا
حبیب کین پس بکین فسر ز من	و م نباید زد و دم گردن زون
دار شد سحران فرق عاشقان	دار گردیدہ مدار صاوقان
عشق را باشد عجب دارا قضا	در عاشق را بھو حسن الحذا
الغرض آن خسرو بیداد وین	خون بچی رنجتہ از روی کین
با ہزاران دولت و خواری بسی	کین چنین ساز نہ با محرم کسی
بہد ران و م شدہ بین حکم خدا	با ملائک کار سازان قضا
دوستی آید کنون نزدیک ما	بہت استقبال لازم بہ شما
سدا ز غل و نمازش اورند	با ہزاران انبارش اورند
از عجب کہ دیوان حیران شدند	ملتس با حضرت یزدان شدند
کامی نگذارند ہر دو چہاں	چیت حکمت اندرین سر نہاں
نیت ما را علم الا انکستہ	ہر چہ تو تعلیم کردی مختصر

<p>از پی قیظم این جالی مکان حیف گشته قتل یا جور و ستم شد هماندم با لایک این خطاب بود او از دوستانم لاحبرم فرقتش نماند پسندم بعد زین باز پس کرد بیان خوش حصال گشته بر ما آشکارا این نهان رفع بهج و دوست منظور شد لیک قلمش ازید پیدا و دین باز فرموده خدا می افروز جان نه بود او دوست نفهم و رنظر از همه مخلوق ستم بے نیاز</p>	<p>حکیم نافذ گشت مارا این زمان خون همیگرد ازین ماتم الم برگ انسان میشود و جالب نسبتش میزد و لشکر تلف و کرم با وصال خویشین گردم ترین با ادب سائل شد از او الحال حکمتی دیگر نمیگردد و عیان خاطرش از وصل تو سرور شد دور از حکمت نیا شد بالیقین تا شود معلوم بر اهل جهان نه ز دشمن میرسد با من ضرر بت پرستیدار او سازد ناز</p>
---	---

خطابیت حضرت یحیی علیه السلام

<p>از مهر بود ترا ید مجتنب هر بازی و لعبت غیب داد با ثبات همچو پیر فد و فطن کرد تعلیمش بر گهواره صمد تا نهادم اندرین عالم قدم و از پی زهد و عبادت ابدم</p>	<p>حضرت یحیی بطفلی از محب گر کسی از راه مهر و اتحاد پس بگفتی باسخه دندان شکن بر زبانش گفتم گدشتی لفظ بد از پی مهر و لعبت من از عدم بل برای رنج و محنت ابدم</p>
---	---

<p> از پیر گشته بهایت منت همقرین گریه و آه و فغان ساختی اورا از آن محفل بدر ساخت و محفل بیان حال سفر کس ندیدش ز اهل محفل آن زمان گشته از بس همکنا خوش بزم شد بجلالت سوی کوستان آن گریه بر حالش گریستی زار زار و پیش خود را ساند زودتر لیک در خانه نیامد هوشمند همچو ذره در جهان سازد گذر کس نیاید ز اوراق او امان که سیر کرد و لطافت زندگی چاک خط زشت اعمالم شود کوه و صحرا چم بود ایدون سفر باز پس خود را ساند و حرم سخت خائف بود از نار سفر زشت و بد آمد همه اعمال من مست صهیامی طرب لیل نهار </p>	<p> کوش اول کرد چون حال سفر دور تر بودی ز مردم هر زمان بپره کن و غط می گفتش بدر اتفاقاً گشته روزی به غیر بود یکی سهم بکنج آن مکان کوش چون فرمود او حال چیم چاک زد و پیر این خود را روان بود از گریه و چشمش جو بیار مادرش از جوشش خون سپر کرد و فحاشی همه است و بلند گفت با مادر که گر نار سفر نیست گرد و حله عالم در زبان من ندارم طاقت سوزندگی بگو که حرصش شامل عالم شود سوی خانه من نخواهم شد و گر مادرش بایوس گشته لاجرم حضرت سیدی چنین عالی گھر ایس چه باشد یا الهی حال من در تنگی صرف کردم روزگار </p>
--	---

عبرتی باید اولاً البصار را	فکرتی بهر زیرک و شیار را
حکایت رسیدن مریضی بهنگام اکل طعام پیش آنحضرت صلعم	شد مریضی پیش آن خیر الانام
بود آندم مائل اکل طعام	مبتلای ابلیس مریض
بخت بد برده ز او پیش در حوض	پوشش از جسم بیکس ریخته
از حیات خویش دل انگیزه	نزد هر مردیکه کشتی آن علیل
آمدی در دیده اش خوار و ذلیل	از کرامت زو تفرسانته
خویشتر را دورتر انداخته	خواند آن را پیش خود خیر الانام
خورد با وی در همان مجلس طعام	ساخته مردی که است ز انیمان
دور ره خود کاسته خار زبان	شد نه ویری از قضای کردگار
در همان علت شد پیش ترار	
حکایت ابن عمر رضی الله تعالی عنهما	
بود و ایم شیوه ابن عمر	چون کشید سفره از اخضر
آمدی مجذوم یا بهروض کرد	بر سر خواشش نمیکردی حذر
بل بفطر رفیق و انطافش طعام	میخوایندی کشتی شاد کام
شکر حق گفتی و هم ترسان شد	جسم پاکش بید سان از زبان شد
نبود و ایم دل سوخت ناظرش	که که است نادری در خاطرش
حکایت آمدن دو کس نزد آنحضرت صلعم که یکی بر	
دیگری تفاخر مینمود	
آمده و کس برای رفع شر	در حضور حضرت خیر البشر

سلفه و صومعه
سرافقه و کابل
خند و خشم
خوار و عظیم
زبان و زبان
خوار و عظیم
خوار و عظیم
خوار و عظیم
خوار و عظیم
خوار و عظیم

چون کشید سفره از اخضر
بر سر خواشش نمیکردی حذر
میخوایندی کشتی شاد کام
جسم پاکش بید سان از زبان شد
که که است نادری در خاطرش

بر کی و دیگر تفاخر سے نمود
 یک زائنه بلب اور دھنجان
 جلد ابایم شریف و مالدار
 نے چو اجدادوت فقیر بنوا
 خواستہ انصاف زان لایجاب
 پیش موسیٰ نیز و کس آمدہ
 زان یکی تانہ رسانیدہ شمار
 پس موسیٰ وحی آمد از خدا
 و وزخی باشند نہ عاشق توئی
 مخیر صادق خبر دادہ پس
 تان ساز و فخر براباسے خو
 زانکہ فاخر کشتہ نارسق
 یا تجلی خداوند متدیر
 پس مکن انصاف ایقانہر
 گنداری جو ہر حسن تمیز
 کہ کمال علم و دانش آگہند
 فخر برابا کند آن بے ہنر
 آنکہ آگاہ است از علم و ہنر
 پس مراد م علم باشد علم دین

عزت اباد خود را بیفرو و
 من فلان ابن فلان ابن فلان
 در جہان بودند با عز و وقار
 منزلت باشد چہ پیش من ترا
 کرد حضرت انجمن باوی خطاب
 فاخر ابارہمد یکہ شدہ
 از بزرگان شریف و نادار
 آنکہ تاتہ شمر و پشت ہا
 چونکہ برابای خود فاخر توئی
 بہت واجب نہ ہر آید کہیں
 بہت برابا تفاخر سخت بد
 میشود از رحمت حق دور تر
 مثل کرم مردہ گرداند حقیر
 فخر برابا بود مذموم تر
 کے میان آن کسان باشی عزیز
 نے جو وصف اضافی الیہند
 وصف کنندگان اباد اجداد
 کو بود زائنه ہنر حالمے ہنر
 عار باشد مرور وصف یدر
 نور بخش دیدہ اہل یقین

<p>کو نماید ملک دین را پایمال هست آداب خدا ای نامور در خلایق تیر پیش کردگار آنکه باشد از ره حق باخبر بفلس و در چشم ظاهرین لیل بنجبر از طاعت پروردگار نزد عارف که بود از برگزین از گروه انبیا گشته بدر از منبر پایافته عز و کمال</p>	<p>نه حجاب اکبر اهل مقال اگر همینجا ایستاده منتهی بے ادب باشد بهر جانی وقار در حقیقت شد تشریف نامور ظاهر باشد اگر گوش زایل در بوی شسته هزاره عالی تبار از شسته افت دور باشد بچوین چونکه پور نوح بوده بے هنر در پیش کویند سیلا و دبال</p>
---	--

<p>حکایت حضرت ذوالنون مصری و مروی تشریح بخوار</p>	
<p>مطهرات را همیکه در دست و منو آمده بر ساحل آب روان ضعیفی از آب بیرون شاد شد گشته کز دم غوک بوده را برادر خویش را کز دم ریشش واکشید از عجب ذوالنون پیش گشته دران از تفحص حل شود عقه یقین رفت بر دیگر کنارش با آمان احتیاطاً کام میزد بر اثر زود تر در سایه تنگی رسید</p>	<p>شیخ ذوالنون پر کس را بسجود کز دمی دیده که از صحرادوان چون رسیده بر کنارش آیتاد نزد کز دم آمد و بروی سوار غوک چون بر ساحل دیگر رسید زود تر غرق بستی شد روان گفت بیشک هست مری اندین خویش را در آب زوشن زمان بود سوی کز دمش بیک نظر با همه عجلت چو کز دم میدوید</p>

<p> بجز افتاده اندر خواب سخت مثله افشان حمایه شکل خوف مبهم خواست تا دزدان رساند آن پلید زو چنان نیستی که انمی جان مباد تیغ با خود گفت شاید این جوان تا حفاظت ساختش رطقت عجم مست و نهوش است در شب بید جام و ساغر خم نهاده نرود سر از چنین رحمی لب برست بر جوق کاهچین از لطف ما آید پدید محض حاوط گز بود گاه حزن در جهان از تهر من باشد دگر گرد او گشتی و راند می بر زبان بخت تو بیدار است و پس نکو کسی یاید کج باد و است چنین جان و دل بر رحمت حق کن چون نظر بر صورت ذوالنون شد نیربان او زو کای تیغ ز من سر گذشت خویشان کن مختصر </p>	<p> دید مروی را بنیر آن درخت از دگر سو آید ماس عظیم چون بنزد مرصفت و ارسید ز غیظ کز دم رسیده بچو باد جانب محراب بسکن شد روان هست مقبول خداوند کریم چون بنزد او جوان آمد پدید کرد دانش آندی بوسه خمر تیغ در بجز تعجب شد غریب ناگهان الهام در گوش رسید او بیاذ القیار حفظ من عاصیان و اشقیار که مقرر شیخ ابوس و جدو حالت انزبان خواب کرده جای دشمنان تو کز دم حق پاس بان شد بین بس چگونه خفته غفلت گذار اندرین آنا جوان دیده کشاد سزنگون از شر ساری این سخن از چه ره گردید اینجا نب گذر </p>
---	--

ن ۲۲ گ

A 91501ND

This book may be kept

FOURTEEN DAYS

A fine of **one anna** will be charged for each day the book is kept over time.

TKK

WFA

79-50174-113

12

[illegible]